

سرخ

اما

سرد

لادن نیکنام



ساعت سه بعد از ظهر، زن صندلی را عقب

می کشد و پشت میزش می نشیند. کاغذهای

سفید A4 سفید مانند آکاردئونی نیمه باز،

در انتظارند تا دستی بیاید و بنوازدشان،

گوشی های discman را در گوش ها

می گذارد. آرشه ویلن روی سیم کشیده

می شود و مداد روی کاغذ. زن نگاهش را از

پس پنجره، مات و خیره، به اسکلت آهنی

ساختمان جوش داده است. مداد زن خطوطی

موازی روی کاغذ رسم می کند. صدای مرد را

در سکوت بین دو نت می شنود: «این نوار

سه تار هرمزی رو ندیدی؟»

دکمه stop را فشار می دهد و از روی

صندلی بلند می شود. از اتاق خوابش بیرون

می رود و می گوید: «چی؟»

«نوارم... نوار سه تار هرمزی رو دست

لادن نیکنام، نویسنده و منتقد

ادبی، متولد ۱۳۳۷ در تهران است و

از سال ۷۳ داستان نویسی را در کنار

سرودن شعر آغاز کرده است. او

لیسانس گفتاردرمانی دارد و از سال

۷۵ در مطبوعات به چاپ نقد ادبی،

داستان کوتاه و شعر مشغول است.

«حفره ای در آینه» که انتشارات

ققنوس آن را منتشر کرده اولین

مجموعه داستان اوست که پانزده

داستان کوتاه را در بر می گیرد.

«مورچه در ماه» نخستین

رمان اوست که از سوی نشر افق

منتشر شده و به مسائل زن امروز

اختصاص دارد. از نیکنام همچنین

یک مجموعه شعر با عنوان «روز

شمار جنون» نیز منتشر شده است.

«له...نوارت چه مارکی داره؟»

sony از اون EF ها. چرا همیشه اینارو

جمع می کنی. بعدم می گی دست نزدی..»

مرد با آن شلوارک سورمه ای چروک و زیر

پیراهنی سفید، به پسریچه ای می ماند که

توپش موقع بازی، توی حیاط همسایه افتاده

باشد و بیاید سراغ مادرش و بهانه گیری

کند. از این تصویر، زن خنده اش می گیرد و

می گوید: «خوب بگرد، فکر کن بین دفعه

آخر کجا دیدیش.»

و به اتاق خوابش بر می گردد. اول

جلوی آینه موهای شرابی لختش را برس

می کشد بعد با کش پارچه ای سفید محکم

می بنددش. دوباره پشت میز می نشیند.

مداد در دست، بی اختیار خط های موازی

هم می کشد. چشمان سیاه و گرد زن، مرد جوشکار را می بیند که چه طوری روی تیر آهنی که ضخامت آن به اندازه پهنای تنش است، نشسته و انگار سوار اسب شده باشد، پاهایش از دو طرف تیر آن آویزان شده و رو به جلو خمیده، بدون عینک مخصوص دو سر آهن را به هم جوش می دهد و آن کاتون پر نور انگار خورشید کوچکی باشد پرت شده از آسمان، پشت پنجره اتاق خواب زن، که آن طور چشمش را گرفته و نمی تواند پلک بزند، آن قدر که چشم ها پر آب شود.

مرد جوشکار گاهی نیم نگاهی به محل جوشکاری می اندازد، و گاه رویش را بر می گرداند طرف پنجره اتاق خواب زن. زن سرش را که پایین می اندازد، تازه یادش می آید گوشه های discman را در گوش هایش نگذاشته است.

ویلن در سرش دوباره جیغ می کشد. روی کاغذ زیر خطوط موازی می نویسد: «جیغ اگر بنفش هم نباشد، می تواند سفید پرننگ باشد.»

دست مرد روی شانه زن کنار بند تریکویی تاپ سفیدش می نشیند. این تماس شانه زن را می لرزاند و شاید همه تنش را که یکهو بلند می شود، بلند می گوید: «وقتی سرم تو کاره اینجوری نیا بالای سرم.»

مرد می نشاندش. گوشه ها را از گوش هاش در می آورد. پرده اتاق را کیپ می کند و می گوید: «نمی گی از بیرون معلومی. پاشو بیا به دقیقه تو بگرد بلکه این نوارو پیداش کنی.»

زن کف دست هاش را روی موهاش رو به عقب می کشد. دمپایی های سفید لالنگشتی اش را به پا می کند و همان طور که راه می رود، می گوید: «اگه من نبودم، لابد می رفتی از بیرون کسی رو می آوردی تا

نوارت رو پیدا کنه.»

«اگه تو نبودی که اصلاً نوارم گم نمی شد.»

زن به اتاق خواب بغلی می رود. دم در، درمانده می ماند، می گوید: «این جا رو چرا این شکلی کردی؟»

انگار کمند، خودش را، درونش را، کف اتاق استفراغ کرده بود. گوشه دیگر اتاق جزوه های دانشگاه مرد، به هم ریخته، مثل تل هیزم روی هم کپه شده و روی میز اتو پر شده بود از کتاب های قلمور انگلیسی، زن مور مورش می شود، فکر می کند، چقدر یک بیت یا حتی یک لیوان نفت یا شاید بنزین و بعد هم یک جرقه کوچک گرمش می کند. میان نی نی های سیاهش لحظه ای گویی آتش شعله می کشد. مرد می گوید: «چرا چشمت این جور شده؟»

شست پای زن به ریشه های فرش گیر می کند، دولا می شود که شست را آزاد کند که مرد دوباره می گوید: «گاهی وقتا آدم از چشمای تو می ترسه.»

زن شستش را آزاد می کند، فرزند، مثل سیزده سالگی دختری که تصویرش در قابی پارچه ای روی تلویزیون حال قرار دارد، راست می ایستد، سینه به سینه مرد و می گوید: «چی چی هی می گی؟ از چی من می ترسی؟»

مرد روی ریش دو روز تراشیده اش دست می کشد و می گوید: «کلافه ام، این نوار...» «کشتی منو با این نوار. تو برو از این جا... برو ریشتو بزن، من این نوار کوفتی رو خودم پیدا می کنم.»

مرد از چارچوب در که دارد رد می شود می گوید: «فقط مواظب باش این خرت و پرتای منو قاطی نکنی.»

زن می رود سمت پنجره اتاق. پرده حریر

کرم را کنار می زند. شهریور در اتاق خودی نشان می دهد و دامن بلند چهار ترک آبی زنگاری زن را دور پاهای نازکشی تاب می دهد. هجوم بعد از ظهر در اتاقی که بوی نا و کاغذ و عرق می دهد پاهای زن را نخت می کند. کش می دهد تنش را و می رود سراغ میز تحریر مرد. کاغذها را دسته می کند و پایین می آورد، لابلای کاغذها را می گردد. نوارهایی را که بین کاغذها حبس شده دانه دانه در می آورد، بلند بلند می گوید: «آخه این چه جور گشته که لای این کاغذای میزت پر نواره!»

مرد از حمام می گوید: «چی؟»

«چی» مرد را صدای آب، که هر وقت ریش و سیلش را بزند باید شیر آب همین جور باز باشد، با خود در سوراخ دستشویی می کشد. زن دسته ای دیگر از کاغذ ها را بلند می کند و به نظرش سنگین تر است از آنچه باید باشد. کاغذها را که از هم جدا می کند، بشقابی می بیند، کف آن سه تخمه هندوانه خشک شده و از پشت آن کاغذ را مثل پوست پیاز که بخواهد از گوشت آن جدا کند، آهسته می کند، با احتیاطی که از شش سالگی آموخته بود، هنگام نقاشی که آدم هاش یا کله کنده می شدند یا تنه لاغر، یا یک دستشان از دست دیگر کوتاهتر می شد، همان طور دولا می شود و پوست لب را می کند.

سرش را بالا می گیرد، مرد را می بیند تکیه داده به در اتاق، با حوله ای دور گردن و موهای خیس و شانه خورده. زن، به نجوا می گوید: «کتری رو آب می کنی؟»

«پیداش کردی؟»

«تا کتری را آب می کنی پیداش می کنم.» زن دوباره دارد به بشقاب چینی نگاه می کند که یکهو از زیر بشقاب چیزی در

دامنش می افتد. در زمینه زنگاری عکس کودکی خودش را می بیند، با لباس رقاصه های اسپانیایی، گردنبنندی در گردن به رنگ سرخ، لباسی سفید با خال هایی سرخ و کفش هایی سرخ با خال های سفید. موها را حتماً مادر آن روز خیس کرده و روی به عقب محکم دم آسبی کرده. زن کشیدگی موهای عکس را روی پوست سرش حس می کند. کش پارچه ای سفید را از موها جدا می کند و تازه به صورت پدر نگاه می کند. زیر چشم راست پدر دو لکه سرخ آب هندوانه خشک شده و از گوشه لبخند پدر رگه ای سرخ تا کنار یقه آهار خورده پایین آمده است.

حسی سرخ، چشم ها و پیشانی و گوش های زن را داغ داغ می کند. به تکه ای فلز می ماند که در کوره ای در بسته پرت شده باشد. عکس را در جیب دامن زنگاری اش می گذارد و می رود طرف پنجره. مرد جوشکار را می بیند که دو تکه آهن را به هم جوش می دهد تا طبقه سوم ساخته شود. دو تکه آهن، داغ داغ، حتماً اول سرخ می شوند و بعد هم سفید سفید که شدند دیگر فقط زلزله ای، بمبی، سیلی، می تواند از هم جداشان کند، ولی تا آن موقع دو تکه آهن سفت به هم چسبیده اند، داغ داغ هم نباشند به هم چسبیده اند. زن از این فکرها گریز می گیرد. بشقاب را از روی فرس ماشینی بر می دارد، می رود آشپزخانه، مرد می گوید: «چای دم کردم.»

«این بشقابو لای کاغذها پیدا کردم.»
مرد سرش را بر می گرداند طرف پنجره و می گوید: «مال همین چند روز پیشاس. داشتم جزوه های اورولوژی رو می خوندم. دیگه یادم رفت بیمارم آشپزخونه.»

«هنوز که خیلی مونده به امتحان رزیدنتی و تو این قدر گیجی.»

«می دونم، ولی دست خودم نیس. خیلی قاطی ام. چای بریزم برات؟»
«نه»

زن بشقاب را در ظرفشویی می گذارد و شیر آب گرم را با فشار روی آن باز می کند و بعد عکس را از جیب در می آورد و می گوید: «این عکس رو...»

«نوارو پیدا نکردی، نه؟»
دندان های زن روی هم ساییده می شود، می گوید: «این عکس زیر بشقاب چسبیده بود.»

«کدوم عکس؟»
«این...»

و عکس را دست مرد می دهد. مرد فوری می گوید: «من عاشق این عکسم. خیلی بامزه ای این جا. چند سالگی ته؟»

شقیقه های زن را گویی لای گیره گذاشته اند و دستی دارد دسته گیره را آرام آرام می چرخاند.

«چهار سالگی.»
«بابات حیف شد، زود مرد.»

مرد بلند می شود و در لیوان دسته داری برای خودش چای می ریزد و روی کابینت آشپزخانه می نشیند و سیگار روشن می کند. پک عمیقی می زند. سر سیگار سرخ می شود، درست مثل چشم های زن که سرخی، سفیدی چشم ها را به آب نشانده است. زن جلو می رود و عکس را که در دست مرد تا خورده است، بیرون می کشد.

مرد در سکوت زن را نگاه می کند. زن کشیده می شود طرف گاز، طرف کتری که مرد هیچ وقت عادت نکرد قوری را روی آن بگذارد و همیشه می گذاردش روی حصیر کنار گاز. اودکلن مرد که بوی برگ سوخته می دهد، بینی زن را می سوزاند. عطسه اش می گیرد. مرد

دو دستش را دور کمر زن سفت قلاب می کند. لبش را زیر لاله گوشش می گذارد و با صدای رگه دار می گوید: «رنگ سفید بیشتر از رنگای دیگه بهت می آد. اگه گفتی چرا؟»

زن نفس نفس می زند. جایی در سینه اش خالی شده است و جایی پایین تر از قلب ضربان تندی دارد. انگار دور نافش را قلب محاصره کرده باشد. مرد زن را به خودش می چسباند. زن دوست دارد بگوید، داری قلبمو له می کنی که مرد می گوید: «نگفتی چرا؟ تازه با این که من این لباس اسپانیولی تو خیلی دوست دارم.»

«خُب چرا»
«حالا شد... واسه این که خودت زیادی سفیدی. این قدر که گاهی به سفیدی همین تاپی می شی که تته.»

گردن را می خماند و زیر چانه اش را می بوسد. زن آرام آرام پوست سرش خنک می شود و بعد پیشانی و چشم ها و گوش و گردن و سینه. چشم هاش را می بندد و سفیدی کاغذ A4 را می بیند که مدادش روی آن می نویسد:

«ماورای بنفش جیغ
ماورای داغ
می توانی بنویسی اول، خنک
سرد
می توانی بعد از ظهرها منجمدشوی از حرارت
دو تکه آهن
سفت سفت
می چسبند به هم
بی آنکه دیگر داغ باشند
می توانی بنویسی اول، سرخ
اما سرد...»

تفسیر داستان

جمال میر صادقی

در ارائه داستان کوتاه «سرخ اما سرد»، شیوه ای به کار رفته که برخی از داستان نویس های امروز از آن پیروی می کنند و می گویند که کمتر توضیح بدهند و بیشتر تصویر کنند و واقعیت های بیرونی و رواتی زندگی انسان ها را تا حد امکان به طرز عینی و محسوس به نمایش بگذارند تا خواننده خود از آنها نتیجه بگیرد و از نشانه ها و اشاره هایی به منظور نویسنده پی ببرد. در واقع نویسنده به خواننده هایش احترام می گذارد و برای درک و فهم آنها ارزش قائل است و برخلاف نویسنده های گذشته و بعضی از نویسندگان امروزی حوادث داستان را تنها از دیدگاه خود نمی بیند و تشریح و تفسیر نمی کند، بلکه خواننده را در ابداع داستان با خود شریک می کند. این شرکت دادن خواننده در فهم و دریافت مطالب داستان به صورت های گوناگون صورت می گیرد. یکی از کارکردهای آن، شیوه ای است که از آن به عنوان «سفیدخوانی» یاد می کنند.

«سفیدخوانی» (۱) عمل حذف جنبه ها و توصیف ها و جمله هایی از داستان است که خواننده خود می تواند آن ها را دریابد. نویسنده سعی می کند تقریباً هر چیزی را

که خواننده می تواند آن را حدس بزند، از داستان بیرون بریزد. از این رو، خواننده، در هنگام خواندن داستان بسیاری از مسائل نقل نشده را به حدس و گمان در می یابد. از میان نویسنده هایی که در این شگرد نام آورند، می توان از ارنست همینگوی نویسنده آمریکایی نام برد. اغلب داستان های کوتاه او با چنین شیوه ای نوشته شده است از جمله داستان کوتاه «آدم کش ها» و «تپه هایی چون فیل های سفید». همینگوی گفته معروفی دارد که متقدمان اغلب به آن اشاره می کنند. در زمان «مرگ در بعد از ظهر» می گویند: «وقار حرکت کوه یخ در

را به هم جوش می دهد و آن کانون پر نور انگار خورشید کوچکی باشد پرت شده از آسمان، پشت پنجره اتاق خواب زن، که آن طور چشمش را گرفته و نمی تواند پلک بزند، آن قدر که چشم ها پر آب شود.

نوشته به ظاهر ساده و سرد است. ساده است چون بر ارائه واقعی عادی روزمره تاکید می شود، سرد است از آن رو که نویسنده می خواهد نوشته را عینی جلوه بدهد و خود را از داستان بیرون بکشد و بی طرف نشان دهد. از این رو انتقال فکر و دید نویسنده یا بیان عواطف و احساسات او به شیوه احساساتی گری و رماتیک صورت نمی گیرد؛ در عوض نویسنده با فضا سازی

در ارائه داستان «سرخ اما سرد» نویسنده می گوید که کمتر توضیح دهد و بیشتر تصویر کند و واقعیت های درونی و بیرونی زندگی انسان ها را به طرز عینی به نمایش بگذارد تا خواننده خود از آنها نتیجه بگیرد

و عینی کردن مفاهیم، ذهنیت زن را به خواننده منتقل می کند، بی آنکه رابطه سرد شده شخصیت زن را با مردش تشریح کند. با نشانه ها منظور خود را به خواننده می فهماند و جوش دادن دو پاره آهن با هم در حکم نمادی است از این رابطه سرد شده، اما همچنان مثل دو آهن سرد به هم چسبیده. تصویر ارائه شده از مرد جوشکار سوار بر تیر آهن چه شباهتی به ذهن می آید که چشم زن را می گیرد و آب به چشم های او می آورد؟

در واقع معنا و مفهوم داستان به طور غیرمستقیم در قطعه شعرگونه پایان داستان آمده است.

این است که تنها یک هشتم آن بر آب است» (۲) همینگوی آثار خود را به این کوه یخ تشبیه می کند و معتقد است که خواننده در صورتی ظرایف آثار او را در می یابد که سطح های دیگر داستان را بفهمد. حوادث داستان کوتاه «سرخ اما سرد» سیر واقعی و طبیعی زندگی عادی روزمره زن و شوهری را به نمایش می گذارد، احساسات زنی نسبت به شوهرش که از سرخی و داغی آغازین، در آن دیگر خبری نیست، اما همچنان مثل پاره آهن سرد آهن جوش داده شده و به پاره دیگر چسبیده است.

چشمان سیاه و گرد زن، مرد جوشکار را می بیند که چه طوری روی تیر آهنی که ضخامت آن به اندازه پهنای تنش است، نشسته و انگار سوار اسب شده باشد، پاهایش از دو طرف تیر آن آویزان شده و رو به جلو خمیده، بدون اینکه مخصوص دو سر آهن

۱- under writing

۲- Dead in the after noon